

حریق خاطرات

پویا غیابی



داستان های کوتاه

1

امروز در کافی شاپ پیرمردی را دیدم که شاید حدود نود سال سن داشت، صورتش اصلاح شده بود، موهای سفید خیلی تُنک داشت که شاید آخرین بازمانده ها از ارتش موهایش بودند، پیراهن سفید یکدست با شلوار طوسی اتو کرده و کفشای قهوه ای براق واکس زده پوشیده بود، رنگ کفش و کمر بندش ست بود. بند ساعتش هم چرم قهوه ای رنگ بود. عینکی با قاب کائوچویی قهوه ای که هم رنگ کفش و کمر بند و بند ساعتش بود با بندی قرمز رنگ از گردنش آویزان بود، شاید تنها مورد ناهماهنگی در ظاهرش بند قرمز عینکش بود. شانه هایش افتاده بود، قد و وزنش متناسب بنظر میرسید. متوسط قامت بود. گوشه های چشمهایش پایین افتاده بود که به همراه روشنی پوستش حالتی مهربان به چهره اش میداد که باعث میشد در اولین نگاه چروک های عمیق پیشانی اش به چشم نیاید. با آرامشی وصف نشدنی و با حرکاتی بسیار کند در یک عصر پاییزی تنها در کافه نشسته بود و یک قهوه میخورد، باد بیرون از کافه داشت پاکتی پلاستیکی را روی زمین جابجا میکرد و پیرمرد در آرامشی وصف نشدنی غرق بود، آرامشی شاید در یک قدمی مرگ!!! همانطور که نگاهش میکردم و محو آن آرامش شده بودم یک جمله به ذهنم رسید

با مرگ میرقصد!!!

و بعد به شعر اخوان ثالث فکر کردم و به خودم گفتم :

هی فلانی زندگی شاید همین باشد.

2

از شخصی پول طلب داشتیم، مبلغ زیادی نبود ولی فکر میکردم چون بد قولی کرده بهم بی احترامی شده. رفتم سراغش، گفتم 150 تومن من رو میدی یا نه، جواب داد میدونی که ندارم صبر کن. گفتم پولت میکنم، گفت پس تو خواب پولت رو ببینی، درگیر شدیم، با شیءی به سرش ضربه زدم ولی چیزی نشد. دعوا تمام شد، خیلی عصبانی بودم، شب سایت گوگل را باز کردم و سرچ کردم فروش شوکر ولتاژ بالا. میخواستم حالش را بگیرم. بعد از کمی جستجو نمیدانم چه حکمتی بود که وارد سایتی شدم که نوشته بود آمار جمعیت جهان به صورت لحظه ای. ابتدا برایم جالب نبود، خواستم صفحه را ببندم و به جستجو ادامه دهم که اعدادی در صفحه که به سرعت تغییر میکردند توجهم را جلب کرد. توضیح کنار اعداد را خواندم: تعداد متولدین امروز دویست و دو هزار و نهصد و... به سرعت عدد بالا میرفت. تعداد مرگ و میر امروز نود هزار و دویست و... به سرعت عدد افزایش پیدا میکرد. مرگ و میر ناشی از گرسنگی امروز هشت هزار و سیصد و... هر دو ثانیه عدد افزایش پیدا میکرد، و بسیاری آمار دیگر در مورد جمعیت. متعجب شدم به خود گفتم یعنی چی!! یعنی الان که من اینجا نشسته ام هر دو ثانیه یک نفر بر اثر گرسنگی میمیرد؟! و او باور نمیکردم. صفحه را بستم پیامی آمد که نوشته بود در مدتی که شما داخل سایت بودید 234 نفر به دنیا آمدند 142 نفر مُردند و همچنین 61 نفر بر اثر گرسنگی جان خود را از دست دادند و... حسی عجیب بهم دست داد، حس کردم تمام دنیا و هر چیزی که در آن هست بی ارزش است، بی ارزش بی ارزش. به خودم گفتم در دنیایی که موجودات به سرعت در حال آمدن و رفتن هستند در جهانی که هر ثانیه دو نفر میمیرد و هر دو ثانیه یک نفر بر اثر گرسنگی جان میدهد تو دنبال این هستی که 400 هزار تومان شوکر بخری تا کسی که 150 هزار تومان طلبت

را نداده تنبیه کنی!!! تمام صفحه های فروش شوکر را بستیم، چراغ ها را خاموش کردم، پتو را روی سرم کشیدم و خوابیدم، تا فردا شب خوابیدم.

3

خواب دیدم دلفینم. آسمان صاف و آفتابی و دریا زلال بود. من در دریا بودم و در دوردست جزیره ای مثل قارچی بزرگ دیده میشد، به اعماق آب میرفتم و با سرعت به سطح برمیگشتم و در آسمان میپریدم و مجدد به اعماق شیرجه میزدم. دو دلفین دیگر هم بودند که با هم سه دلفین شاد میشدیم، دلفین همیشه باید شاد باشد، شاد و خندان، دلفینی که شاد نباشد اصلا دلفین نیست، و همچنین خیلی مهم است که دلفین مهربان باشد، هم با خودش و هم با دوستانش، دلفین است و مهربانی اش و ما سه دلفین شاد و مهربان زیر آسمانی زیبا و در آبی زلال سعی میکردیم به معنای واقعی دلفین باشیم، سه دلفین شاد و مهربان و باهوش که با هم بازی میکردیم و از دلفین بودن راضی بودیم و معتقد بودیم در دنیا هیچ چیز بهتر از دلفین بودن نیست. الان که دارم این متن را مینویسم انسانم، موجودی که دارای قدرت تفکر و تعقل و درک است و با ساختار خارق العاده مغزش قادر است پیچیده ترین مسائل را تفسیر و حل کند، تنها موجودی که به گذشته و آینده هم فکر میکند و در بین موجودات بالاترین درک را از مفهوم زمان و همچنین موضوع خیر و شر دارد، این موجود از نظر محبت و مهربانی در کدام مرتبه است؟ نمیدانم، و همچنین نمیدانم من انسانی هستم که رویای دلفین بودن دیده و یا دلفینی هستم که کابوس انسان بودن میبیند.

صبح جمعه بین خواب و بیداری بودم که تلفن زنگ زد. سریع از تخت پریدم پایین ولی جواب ندادم صبر کردم تا 4 بار زنگ بزند. چرا 4 بار؟ چونکه من همیشه به عدد 4 علاقه داشتم مثلاً از بچگی دوست داشتم 4 بچه داشته باشم، 4 ماشین و... تلفن را برداشتم، صدایی عصبانی از آنسوی خط گفت: هی تیغ علی تو 4 میلیون به من بدهکاری، گفتم اشتباه گرفتید گوشی را گذاشتم، دوباره زنگ زد، صبر کردم تلفن 4 بار زنگ بزند بعد جواب دادم: صدا گفت: تیغ علی فقط 4 ساعت وقت داری. من تیغ علی نیستم، قطع کردم، از خانه رفتم بیرون تا چیزی برای صبحانه بگیرم. وارد مغازه ای شدم، مقداری جنس برداشتم و به همراه کارت اعتباری گذاشتم روی پیشخوان مغازه. فروشنده با تعجب نگاهی کرد و گفت عجب، گفتم چی؟ پرسید پول داره کارت؟ گفتم آره چطور. گفت امتحان میکنیم. رمز را پرسید و کارت را کشید، بعد گفت باور نمیکنم دوباره چه غلطی کردی بانک زدی؟ گفتم چی؟ جواب داد تو کارت پول بود تیغ علی، گفتم تیغ علی؟ کی داره سربه سرم میذازه؟ گفت صداتو بیار پایین تیغ علی، گفتم: تیغ علی کیه؟ کارت را بده مسخره، کارت و فیش را گرفتم، نگاه کردم دیدم سیصد و بیست هزار تومان کارت کشیده. اعتراض کردم که چرا اشتباه کشیدی. جواب داد: سیصد بدهکار بودی بیست تومن هم خرید امروز. گفتم: سر به سر من نذار که بد میبینی، هر کس این مسخره بازی رو راه انداخته باباشو میارم جلو چشمش، یالا پولمو پس بده. گفت برو بابا. دست به یقه شدیم، داشتیم کتک کاری میکردیم که با صدای جیغ زنی جدا شدیم. زنی در آستانه در مغازه با بچه ای در بغل ایستاده بود. گفت تیغ علی خدا ازت نگذره که این بچه رو ساختی واسه من و خودت هنوز پی شو و در دسری.

+چی میگی؟

-تیغ علی تو دیگه بچه داری صیغه ما واسه همین به عقد دائم تبدیل میشه، از خلاف دست بردار بذار من و این بچه هم بیاییم با تو زندگی کنیم.

+چی میگی دیوونه ها؟

از منازه زدم بیرون. مدتی طولانی در محل پرسه زدم، سر کوچه ای 4 گردن کلفت جلوی راهم را گرفتند.

+چی میخواید

-تیغ علی از همونروز که زدی کامران 4 دست رو خط خطی کردی باید میدونستی چی میخواییم

+برید گم شید چی میخواید؟

- انتقام کامران 4 دست.

+ گور بابا تو و اون مرتیکه که میگی 4 تا دست داره.

ریختن سرم با زنجیر و مشت و لگد کتکم زدند، تقریبا از حال رفتیم.

-بسه بچه ها ولش کنید، حالا بی حساب شدیم تیغ علی

+قبر پدرتون.

لگدی بهم زد و رفتند.

با لباس پاره و همانطور که خون از دهانم میریخت بلند شدم و لنگ لنگان خودم را به کنار خیابان رساندم. یک تاکسی نگه داشت گفت چرا اینطوری شدی کجا میری. نشستم داخل ماشین و جواب دادم فقط برور، راننده گفت نرمال به نظر نیای اول کرایه رو بده هر کورس میشسه 4 تومن. کیف پولم را باز کردم تا کرایه را پرداخت کنم که چشمم افتاد به گواهی نامه ام، عکس متعلق به خودم بود ولی بجای نام و نام خانوادگی و تاریخ تولد نوشته شده بود تیغ علی براتی متولد 1344/4/4. باورم نمیشد، چشمهام را بستم و سرم را گذاشتم روی صندلی ماشین. ناگهان ماشینی پیچید جلوی تاکسی، 4 گردن کلفت دیگر پیاده شدند یکی شان در ماشین را باز کرد و گفت کجا

تیغ علی حالا بودی و من را پرت کرد در ماشین خودشان. رفتیم به باغی در اطراف شهر آنجا مردی با پیراهن سفید و شلوار جین و کفش و کمر بند مجلسی که زنجیر طلای ضخیمی به گردن انداخته بود روی صندلی نشسته بود و در دو طرفش 4 سگ دابرمین که بند قلاده هاشان را گرفته بود با عصبانیت دندان نشان میدادند. مرد گفت: تیغ علی، تیغ علی زرنگ، تیغ علی مارمولک گفتیم که تو 4 ملیون به من بدهکاری. حالا وقت تسویه حساب. گفتم گور بابا خودت و 4 ملیونت. مثل دیوانه ها شروع کرد به خندیدن و گفت خب پسرای من حالا وقتشه و بند سگ ها را رها کرد. فریاد کشیدم و بعد رنگ خون و بعد همه چیز تار شد.

چشم باز کردم، تصاویر را مبهم میدیدم، کم کم توانستم تصویر مردی عینکی با روپوشی سفید را بینم.

گفت صدا منو میشنوی؟

به نشانه تایید سر تکان دادم.

-میدونی کجایی؟ اینجا بیمارستانه، سگها بهت حمله کرده بودن. میتونی اسمتو بگی؟

ت...تیغ...تیغ علی

-فامیلیت چیه

برات آبادی...براتی...نمیدونم

مرد سفیدپوش به فردی که کنارش ایستاده بود گفت ظاهرا کمی حافظه اش را از دست داده که میتونه به علت ضربه و یا شک در اثر حمله سگ ها باشه، ببریدش واسه تصویر برداری از جمجمه.

تخت شروع به حرکت کرد، لامپ های سقف بیمارستان یکی یکی از جلوی چشمهام رد میشدند و من به این فکر میکردم که زندگی چقدر ناگهانی میشود که تغییر کند و انسان شب بخوابد صبح بیدار شود و بیند که همه چیز تغییر کرده، بیند که به تیغ علی تبدیل شده خود خود تیغ علی. من به تیغ

علی تبدیل شدم و تا همین لحظه هم تیغ علی ماندم و با فرزند و همسر تیغ علی یعنی خودم زندگی میکنم و قصد داریم که تعداد فرزندانمان را به 4 برسانیم. بله... همه چیز ناپایدار است... همه چیز.

5

با دختری فوق العاده آشنا شده بودم بعد از مدتی به خودم گفتم این دختر گزینه مناسبی برای ازدواج است. بهش گفتم، استقبال کرد، قرار گذاشتیم در کافی شاپ تا در این مورد صحبت‌های اولیه را انجام دهیم. گفت اولین چیزی که میخوام بهت بگم اینه که اولویت من در زندگی عشقه، فقط از همسرم توجه میخوام و دوست دارم که من مهمترین چیز در زندگیش باشم. دوست ندارم همسرم بی هدف باشه و وقتش را به بطالت بگذرونه، توقع دارم که حتی واسه زمان های بیکاریش و ایام تعطیل هم برنامه ریزی داشته باشه، تنبل نباشه، به موقع بخوابه و به موقع بیدار بشه، فعال باشه. از نظر مالی توقع خاصی ندارم ولی خونه در محل خوب و ماشین خوب از ضروریات زندگیه و بنظرم وام گرفتن و اینکه آقایون شغل دوم داشته باشن تو این دوره و زمونه واسه پیشبرد زندگی لازمه، تامین هزینه های زندگی مستلزم کار کردن مداومه. توقع دارم همسرم خونه هم که هست مثل بیرون فعال و با تحرک باشه و درک کنه که کار کردن در خونه فقط وظیفه خانوم ها نیست. من علاقه به کار کردن خودم در بیرون از منزل ندارم ولی میدونی که کارهای داخل خونه هم دست تنها خانومه‌ها رو شکسته میکنه. دوست ندارم همسرم بعد از ازدواج سرگرم کارهای شخصی بشه، توقع دارم بیشتر فکرش متوجه من و نیازهای من باشه. مهریه هم مثل بقیه اعتقاد ندارم که تاریخ تولد باید باشه، 600 سکه و 3 دنگ یک ملک کافیه. به ادامه صحبتش توجه نکردم داشتم به این فکر میکردم که اگر بخواد بگیرد 600 سکه و سه دنگ از ملکی که اصلا ندارم چقدر خواهد شد. ادامه داد: چند بار سفر در سال

ضروریه و توقع دارم همسرم به شادابی روحیم و تفریحاتم اهمیت بده. در مورد خریدهای من دست و دل‌باز باشه، توقع دارم که ادامه حرفه‌اش را گوش نکردم، آخرین تکه کیک را از داخل بشقاب برداشتم و خوردم، خیلی آرام بلند شدم، به سمت مسیر خروج رفتم، هرچقدر صدام کرد توجهی نشان ندادم. از کافی شاپ زدم بیرون، به خانه برگشتم، موبایلم را خاموش کردم، پرده‌های اتاق را کشیدم، جورابهایم را در آوردم و در وسط اتاق پرت کردم. شلوارک راه راه و زیرپوش رکابی ام را پوشیدم، داخل تخت رفتم پتو را تا زیر گردن بالا کشیدم. حس خرسی آزاد و رها را داشتم که در هنگامی که مردم در حال سگ دو زدن برای گذراندن زندگی مشقت بار و نکستی خانوادگی اشان هستند در غار خود در دنج ترین جای دنیا فارق از هرگونه تعهد و مسئولیت آرام و بیصدا خوابیده.

6

+هی هی هی هی گوساله

-خودتی، خواب دیدی هنوز تو طویله ای؟

+من چه مرگمه؟ تو چه مرگته؟ سرت رو انداختی پایین از وسط چمن های

که من کلی زحمت کشیدم براشون داری رد میشی

-خب حالا جوش نیار مسیر آدم رو دور بود

+تو اگه آدمی که باید از مسیر آدم رو بری

-|| جوش نزن دارم میام بیرون دیگه

همانطور که از مسیر آدم رو میگذشتم به این فکر میکردم که آن باغبان

چقدر زحمتی که برای چمن ها کشیده برایش مهم بود و من چقدر ارزش

داشته های زندگی ام را و زحمت هایی که کشیده ام را میدانم؟ چقدر

برای خودم و اهدافم ارزش قائل هستم؟

هر لحظه از زندگی میتواند درسی باشد حتی جر و بحثی در روزی آفتابی با باغبانی عصبانی در یک پارک.

7

بچه که بودم فکر میکردم آدم هر طور که بخواهد باید روزگار نیز همانطور پیش برود. فکر میکردم هر روزی که بخواهم میتوانم به مدرسه نروم، روزهای برفی پس از اتمام مدرسه میتوانم یک ساعت سرگرم آدم برفی درست کردن شوم و دیر به خانه برگردم و... که قطعاً نمیشد، پس بهانه میگرفتم، در لانه مورچه ها آب میریختم، به سمت گربه ها سنگ پرتاب میکردم و یا پسر دایی ام را که در آن زمان همبازی بودیم کتک میزدم. ولی با گذشت زمان متوجه شدم که زندگی در اکثر موارد آنطور که ما توقع داریم پیش نمیرود و ناچار باید آنرا با خوبی و بدی هایش پذیرفت، فهمیدم که تا آخر عمر نمیتوانم بهانه بگیرم و یا پسر دایی ام را همیشه نمیشود کتک زد، پس طرز فکرم را عوض کردم و سعی کردم دید درونی ام را نسبت به دنیای بیرون عوض کنم چرا که دریافتم که دنیا نه خوب است و نه بد و هر لحظه با توجه به دید درونی میشود که خوب یا بد جلوه کند و همه چیز به تصویر سازی ذهنی از زندگی بستگی دارد. و هنوز هم در پی ایجاد انقلابی درون خود هستم.

در مسیری زیبا قدم میزدیم، برگ های زرد و نارنجی رنگ پاییزی کف مسیر را پوشانده بود، در دو طرف مسیر شمشاد هایی زیبا وجود داشت و در بالای آنها درختهایی که برگ های آن ها کم کم بطور کامل داشت زرد میشد جلوه خاصی به مسیر بخشیده بود. از او خواستم جلو تر برود و از پشت سر در آن مسیر زیبا عکسی از او گرفتم. در آن مکان زیبا با مانتو بلند شنل مانند یشمی رنگ اش که هم رنگ بخشی از طبیعت رو به خزان بود رویایی بنظر میرسید. همیشه علاقه دارم از کسانی که دوست دارم از پشت سر در یک مکان زیبا عکس بگیرم و یا اگر عکس بگیرم آن لحظه را همچون عکسی در ذهن ثبت کنم، چنین عکسها و یا خاطرات را علاوه بر اینکه دوست دارم من را غمگین نیز میکنند، حس میکنم که عزیزانم به سمت ابدیت گام بر میدارند و مانند خواب و خیال از من دور میشوند، حال بعضی را میتوانم از این تصویر برگردانم و در آغوش کشم ولی برگرداندن بعضی دیگر محال است، به عنوان مثال تصویری از پدر و مادرم از نمای پشت سر در ذهن دارم که در پارکی زیبا در میان درختان با هم قدم میزنند ولی برگرداندن مادرم از این تصویر خاطره ساز دیگر محال است، به جبر و قانون طبیعت محال است، محال محال، همچنین تصویری دیگری از مادر دارم قبل از اینکه به وسیله خشم سرطان ناخواسته کوچ کند که در آن شالی سفید بر سر دارد و در آرامش در حال تماشای رودخانه ای خروشان است. و نیز تصویری از مادر بزرگ در ذهن دارم که روی صندلی سفری که برایش خریده ام با چادر مشکلی اش بر مزار مادرم نشسته. هوا ابریست برگ های پاییزی با ضرب باد بر مزار مادر میرقصند و ادامه زندگی را اعلام میکنند و من مادر بزرگ را از پشت سر میبینم که بر مزار نشسته، خوشبختانه هنوز فرصت دارم که او را، پدر را، دختر زیبای مانتو یشمی را و یا هر عزیز دیگر را که دست پر توان طبیعت اجازه دهد از خاطرات بیرون کشم و در بر بگیرم ولی هم چنان از در

برگرفتن عده ای دیگر عاجز و ناتوانم چرا که به طور قطع به سمت ابدیت رفته اند و من ناتوان با همان خاطرات زندگی میکنم، تصویری از عزیزی در نمایی از پشت سر در ذهن، در موبایل، و یا روی کاغذ. این عادت باعث میشود قدر عزیزان دوست داشتنی اطراف را بیشتر بدانم اما اندوهی وصف ناشدنی نیز به همراه دارد.

9

آقا، تو هم دیوونه ای؟

پرسیدم چطور؟ هیچی قیافه ات شبیه دیوونه هاست گفتم شاید تو هم مثل من دیوونه ای

-هووم... نمیدونم... شاید

گفت هوا چقدر قشنگه. میدونی پاییز که میشه دلم چی میخواد؟ اینکه من هم مادر باشم، دو تا بچه کوچولو داشته باشم یک دختر یک پسر. دختره بور باشه پسره مومشکی. ولی خب همیشه از این فکر غمگین میشم چونکه من دیوونه ام نمیتونم بچه بزرگ کنم، تازه اگه بچه هام هم مثل خودم دیوونه باشن چی، یک دختر بور دیوونه و یک پسر مومشکی دیوونه، از اون گذشته من دیوونه ام اصلا کسی با من ازدواج نمیکنه، آقا تو هم دیوونه ای؟

-نمیدوم شاید

میدونی چی دوست دارم؟ اینکه برم سفر یک جای دور، خیلی دور از اینجا، اونقدر دور که دیگه نتونم برگردم، ولی من که دیوونه ام، از تنها سفر رفتن هم میترسم، آقا تو هم دیوونه ای؟

-شاید

باید برم، دور بشم، دور دور، جایی که کسی پیدام نکنه، دیگه کسی اذیتم نکنه. خیلی دور، خیلی دور. دخترک همانطور که صحبت میکرد از روی نیمکت پارک بلند شد و رفت، هنگام رفتن مدام با خودش تکرار میکرد:

دور، خیلی دور. کم کم دور شد و رفت تا نا پدید شد. شاید رفت به سمت ابدیت... و من با خود فکر میکردم که آیا من هم دیوانه ام.

10

او عاشق مار اش بود. در یکی از محله های پایین شهر در اتاقی که مانند طرحی از مرگ بود زندگی میکرد یک مار پایتون مشبک حدودا دو متری داشت که عاشق اش بود. کسی دقیق نمیدانست که آدمی به فقیری او چطور این حیوان خانگی گرانبیست را بدست آورده. صحبت هایی بود که 12 سال پیش به خانمی پولدار کمک کرده تا خورده حسابش را با کسی صاف کند و در ازای مار را خواسته. تمام زندگی اش در مار خلاصه میشد، دیوار از عکس های خود و مار عزیزش پر بود. حتی بافندگی یاد گرفته بود تا بتواند برای مار بافتنی های زیبا ببافد. بیشتر درآمدش صرف غذای مار میشد. اوایل فقط برایش آن حیوان جالب بود بعد از مدتی حس کرد که از مار خوش اش می آید و مدتی بعد فهمید که عاشق مار شده. به خودش قول داد که زندگی اش را وقف مار خودش کند و عاشق هیچ مار دیگری نشود. با او حرف میزد، راجع به فیلم هایی که تماشا میکرد بحث میکرد. معتقد بود وقتی که با مار صحبت میکنند از طریق چیزی مثل تله پاتی حرف های مار را میفهمد. هر شب قبل از خواب یک آهنگ آرام میگذاشت، مار را دور گردنش می انداخت، سر حیوان را در دست میگرفت و در آرامش میرقصیدند. و بعد باهم به تختخواب میرفتند، حتی مقاله ای در مورد چگونگی ارتباط جنسی با مارهای غولپیکر خوانده بود. سال ها پیش عاشق یک عنکبوت بزرگ پشمالو بود، یک روز که در ظرف نگه داری اش را باز گذاشته بود عنکبوت رفت و پیدا نشد، بعد از آن اتفاق به خود قول داد که دیگر عاشق هیچ عنکبوتی نشود. عشقی که به مار داشت خیلی فراتر از عشق قدیمی اش به عنکبوت بود، میگفت من معنی واقعی عشق را با مار عزیزم

درک کرده ام. از ده سال پیش پس انداز کردن را شروع کرده بود تا پول جمع شده را به شخصی بدهد تا بعد از مرگ اش از مار مهربانش مراقبت کند. میگفت آن شخص حتما باید خانم باشد و قسم بخورد که بعد از مرگ خودش هم مار را به یک خانم دیگر بدهد تا دست هیچ مردی به مار عزیز من نرسد. ولی نمیدانست و یا شاید میدانست ولی نمیخواست باور کند که عمر مارها خیلی کوتاهتر از عمر انسانهاست. البته بعید بود کسی که حتی راجع به ارتباط جنسی انسان و مار مقاله خوانده از طول عمر مار پایتون مطلع نباشد. مدتی بود که مار تحرک کمتری داشت ترجیح میداد که گوشه اتاق بماند. مدتی بعد غذای کمتری میخورد دیگر جوجه هایی که برایش می آورد را با اشتیاق نمیخورد و سرانجام روزی رسید که اصلا چیزی نخورد و مدت کوتاهی بعد مُرد. باور نمیکرد که مار اش مرده، اول میگفت فقط خوابیده و بیدار میشود. ولی شریک 12 سال زندگی اش بیدار نشد. بسیار بهم ریخت، بغلش کرده بود و زار زار میگریست. سنگ قبری برایش سفارش داد و گفت که روی آن بنویسند عشقی مهربان اینجا آرام گرفته و بعد مار را در مکانی خوش آب و هوا و دور از دسترس همگانی دفن کرد. بعد از آن رفتارش روز به روز عجیبتر شد، مردم میدیدند که طنابی دو متری به گردن انداخته و با آن حرف میزند و حتی میگفتند که طناب را با خود به تختخواب میبرد. خانه اش پر شده بود از جوجه های مرده ای که جلوی طناب گذاشته بود. بعد از مدتی خبری از او نشد. وقتی یکی از دوستانش که شاید تنها دوستش بود وارد خانه اش شد با یک پایتون غولپیکر دو متری مواجه شد. از او هیچوقت خبری نشد. عده ای میگفتند حتما پس از اینکه عقلش را از دست داده مار دیگری را به یاد مار قبلی در خانه گذاشته و خودش به جایی دور رفته و عده ای دیگر میگفتند از عشق و علاقه شدید به آن مار خود تبدیل به مار شده.

به هر حال آنچه مسلم است این است که پس از مرگ همدم 12 سال از زندگی اش دنیا دیگر برایش آن دنیای سابق نبود. او عاشق مار اش بود.

11

بیست و دو سالش بود اسمش حسن بود. آدم پدر سگ بی پدر مادر خوبی بود. شاید شما فکر کنید نمیشود که یک نفر هم پدر سگ و بی پدر مادر باشد هم آدم خوبی باشد. ولی تجربه به من ثابت کرده که میشود، من خودم 3 تا آدم پدر سگ بی پدر مادر خوب دیدم، بهترینشان حسن بود. صداش میکردیم حسن سُغال، تربیت درستی نداشت و اخلاق های بد بسیاری داشت. یادم میاد با چند تا از بچه ها رفته بودیم کوه هر کاری کردیم با ما نیامد بالای کوه، وقتی برگشتیم از قصد پلیدش آگاه شدیم، همه سیگارها را کشیده بود. همه رو، 2 بسته مارلبرو فیلتر پلاس. باور میکنید؟ 2 بسته مارلبرو فیلتر پلاس داغش به دلان ماند. یکبار هم یادمه در بیابان کباب درست کردیم، زمانی که ما مشغول درست کردن گوجه ها بودیم حسن نصف کباب ها را خورده بود، و از این نوع کارها بسیار میکرد، ولی علی رغم اخلاق های بدی که داشت به موقع هوای آدم را داشت. یادم میاد روزی که دعوا کرده بودم و خون از بینیم آمده بود حسن انگار دیوانه شد، رفت، وقتی برگشت همه لباس هاش پاره بود و صوتش خونی. تو چشم هام نگاه کرد فقط یک جمله گفت: هیچکی حق نداره رو داداشم دست بلند کنه. الان که سالهاست حسن مُرده من این را فهمیدم که هر کس میتواند هم خوب باشد و هم بد و در کل با همه خوبی ها و بدی ها دوست داشتنی باشد. شاید بگویند چرا به کسی که مُرده فحش میدی ولی حسن پدر سگ بی پدر مادر خوب واسه من فحش نیست، مقدسه، توصیفی است از مجموع خوبی و بدی های حسن که حسن دوست داشتنی را میسازد. پس با دید منفی نگاه نکنید. او سالهاست که مُرده و من یاد گرفتم انسانها را با خوبی و

بدی ها قبول کنم، بدی ها را در کنار خوبی ها ببینم...همیشه...تا زنده ام.
22 سالش بود اسمش حسن بود.

12

بیش نود سال سن داشت روی صندلی چرخدار بود همیشه هنگام غروب به بالکن طبقه بالای ویلای اشرافی اش میرفت، به خورشیددر حال احتضار نگاه میکرد و در حالی که چیزهایی زیر لب زمزمه میکرد نصف پاکت سیگار دود میکرد. در سن نود و چند سالگی سیگار میکشید، من طی چند باری که برای انجام کارهای تاسیسات به آن ویلا رفته بودم با او آشنا شدم، از من میخواست که گاهی وقتها برای عصرانه یا شام به آنجا بروم، خدمتکار مردی داشت که با اینکه لال نبود ولی حرف نمیزد. پیرمرد در مورد زندگی خود میگفت تمام کسانی که در زندگی اش بوده اند از دست داده، میگفت این یک نفرین است که مستلزم اش کرده مرگ همه عزیزانش را ببیند و خود در آرزوی مرگ باشد. اخلاق خاصی داشت، مدتی طولانی سکوت میکرد و سپس به سرعت آشفته میشد و از من میخواست آنجا را ترک کنم. روزی تماس گرفت و گفت که کار مهمی دارد و باید ملاقاتم کند. وقتی به ویلا رسیدم در تالار بزرگ کنار شومینه نشسته بود، از من خواست که روبرویش بشینم.

+مدتیه که از تو میخوام که به اینجا رفت و آمد کنی

-خب؟

+منتظر بودم تا تقاضایی که دارم مطرح کنم

-خب؟

+ازت میخوام من را بُکشی و در جایی که میگم خاک کنی

-تو که همینطوری هم یک پات لب گوره و از این گذشته چرا باید خودمو بخاطر تو در دردسر بندازم

+نه من نفرین شدم که مرگ همه عزیزانم را ببینم و سپس برای مرگ لحظه شماری کنم و مرگ به من اعتنایی نکند. انتظار در طلب مرگی که از من رو برگردانده. البته این نفرین به همراه این ثروت به من ارث رسیده

-یکم استراحت کن گیج زدن تو سن تو طبیعیه

+این کارو نمیکنی؟

-نه کار دارم، باید برم

+جبران میکنم، به خوبی جبران میکنم

-چطوری؟

+مبلغ تقریبا قابل توجهی هست که من در طی سال ها از طریق آموزش و فروش تابلوهای نقاشی اثر خودم بدست اوردم. اون را به تو میدم در ازاء

کاری که انجام میدی

-چقدر هست؟

+چند ملیون

-نه کار دارم وقتمو نگیر

+یک پیشنهاد دیگه هم دارم

-بگو

+اینکه وارث این ویلا و همه ثروت من بشی، ثروتی که بسیاره و به من هم

ارث رسیده، ولی این ثروت را به همراه نفرین همراهش باید قبول کنی

-نفرین کجا بود مگه چه غلطی کردی واسه بدست آوردنش

+من کاری نکردم ولی صاحبان قبلی این ثروت نفرین همراهش را نسل به

نسل منتقل کردن

-خب مگه چه غلطی کردن از کجا آوردنش؟

+مجال توضیح نیست قبول میکنی یا نه؟

-هووووم خب چون خودت میخوای گنااهش پای خودته

+آره پای خودم

کارهای قانونی انتقال تمام دارایی ها انجام شد. فکر میکردم خواب است، من و این همه پول!؟

پس از انتقال دارایی ها برای سه روز دیگر قرار گذاشتیم. روز قرار به ویلای پیرمرد رفتیم. خدمتکار نبود، پیرمرد با کت و شلوار مشکی و کروات قرمز وارد شد، گفت آماده است و کار باید بدون خونریزی و به سرعت انجام شود و سپس خواست که او را داخل تابوت بگذارم و در حوالی روستایی که آدرسش را روی کاغذ نوشته بود دفن کنم.

-ای بابا من تابوت از کجا بیارم

+خودم تهیه کردم. تابوت در کنار وانت گوشه ی حیاطه، بعد از انجام کار من را داخل تابوت و در وانت بگذار و در مکانی که روی برگه نوشتیم دفن کن، حتما خواسته های منو انجام میدی؟ قسم میخوری؟

-آره بابا خیالت راحت

طنابی را در آوردم گفتم خب آماده ای، جواب داد نه اینطور نه، نه به این روش

-پس چطور؟

+از بالش روی تخت استفاده کن

-باشه

بالش را آوردم گفتم حالا آماده ای. جواب داد کمی صبر کن، جلوی آینه رفت چند ثانیه خودش را نگاه کرد، سپس به کنار پنجره رفت، چند جمله ای زیر لب زمزمه کرد و بعد گفت آماده ام. بالش را روی صورت اش گذاشتم و...

بعد از بدست آوردن آن ثروت عظیم مدتی کم بسیار خوش گذشت ولی پس از آن مدت کوتاه سال هایی وحشتناک آغاز شد، سالهایی طولانی و سیاه که تا این لحظه هم خاتمه نیافته. اکنون من پس از 74 سال از آن اتفاق تنها و در سن 98 سالگی بر روی صندلی چرخدار نشسته ام و در حالی که

آرزو میکنم ای کاش سالیان پیش مرده بودم باغبان را نگاه میکنم و در فکر این هستم که اگر درخواستم را قبول نکرد پیشنهاد انتقال این ثروت نفرینی را به او بدهم در قبال انجام همان کاری که من 74 سال پیش در سال 1322 برای آن پیرمرد عجیب انجام دادم. هر ثروت باد آورده ممکن است انبوهی از نیروهای منفی به همراه داشته باشد، آه که چقدر دیر فهمیدم.

13

به ناگاه اندیشه مرگ بر من هجوم آورد، هجومی سخت و بی امان. به افراد مرده ای که میشناختم فکر میکردم، روزهای باقیمانده را تخمین میزدم، عملی عبث و بیهوده. به کارهایی که در صورت وقوع مرگ انجام نشده باقی میماند فکر میکردم.

کارهای انجام نشده؟ ولی چه فرقی میکرد؟ اصلاً چرا باید انجام میشد؟

14

یک سوسک قهوه ای است، لب تخت نشسته، شاخک هایش را تکان میدهد، دارد نگاهم میکند، من هم نگاهش میکنم. ناگهان حس عجیبی بهم دست میدهد، حس معلق شدن در زمان. چه روزهایی که قبل از این لحظه گذشته، چه اتفاق هایی که قبل از این لحظه افتاده، جنگ های صلیبی، اپیدمی طاعون، کشور گشایی مغول، جنگ جهانی اول و دوم، تجزیه عثمانی، نسل کشی آرامنه و بوسنی. چه انسانهایی که به دنیا آمده اند، زندگی کرده و مرده اند. چه سرگذشت های مختلفی. همه ی اینها گذشته، گذشته و گذشته تا به این لحظه رسیده، لحظه ای که من و این سوسک در این نقطه از سیاره زمین، سیاره ای در کهکشانی عظیم و کهکشانی واقع در فضایی نامتناهی به هم خیره شدیم. از این لحظه به بعد قرار است چه بشود؟ تاریخ سال ها بعد از این لحظه نیز رقم خواهد خورد همانطور که تاریخ هزاران و

میلیون ها سال قبل از این لحظه هم رقم خورده و گذشته. سوسک عزیز ما
کجای زمان و در کجای این سیر بی نهایت با هم معاصریم؟

 pooya.ghiabi

 pooya.ghiabi@gmail.com